

آبوالمَشَاغِلُ

مجموعه‌ی مردان کوچک

جلد دوم

داستان یک زندگی

نادر ابراهیمی



آبوالصمد غزل
مجموعه مردان کوچک
جلد دوم: داستان یک زندگی

نادر ابراهیمی

نوبت چاپ: اول (امیرکبیر)، هجدهم (کتاب) ۱۴۰۳ هـ ۵۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: باقری

دفتر مرکزی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی،
تقاطع خیابان سعدی، پلاک ۲
شماره تماس: ۰۲۱۳۳۹۰۰۷۵۱-۲ و ۶۱۲۸
کد پستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

amirkabirpub.ir
@amirkabirpubco



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
© همه حقوق محفوظ است.



- ۹ پیشگفتار
- ۱۵ فصل اوّل
- چند نوع و تفریق خیلی ساده همراه با قدری ضرب
و تقسیم (عادلاته و غیراعشاری)
- ۲۵ فصل دوّم
- روی ضرب، چه کارها می‌کند واقعاً
- ۶۳ فصل سوّم
- «کوه را بردوش خود، از کوه بالا می‌برم»
- ۸۵ فصل چهارم
- ته مانده های فصل های دوّم و سوّم
- ۱۱۹ فصل پنجم
- ناگهان یک روز صبح یک غول کامل آمریکایی وارد صحنه ی کارزار می شود
- ۱۵۱ فصل ششم
- دیگر، هرگز آواز نخواهم خواند...
- ۱۷۱ فصل هفتم
- سالهای سخت، سخت ترین سالها، سالهای خوب، خوبترین سالها...
- ۲۰۷ فصل هشتم
- فقط چند کلمه باقی مانده است فقط چند کلمه

هر انسان واقعی، در زندگی، پایبند به اصولی است
که با تهدید و تطمیع و تمسخر، از آن اصول
منحرف نمی‌شود...

از سخنان خودمان است که در همین کتاب گفته‌ایم،
جاهای دیگر هم گفته‌ایم، باز هم می‌گوییم.

ابوالمشاغل

به نام خداوند جان و خرد

پیشگفتار

سیزده سال پیش، که نوشتن «ابن مشنله» را به پایان رساندم، شاید، شاید که برای لحظه‌یی برآورد کرده بودم که کشتی به گِل نشسته، گُل به میوه نشسته، روح به عُزَلت؛ و بعد از آن، دیگر، زندگی، آرامشی خواهد یافت — نه در درون، بل به چشم. درون، همیشه آشفته، جوشان و خروشان بوده است و خواهد بود. این تربیتِ اوست، و تربیتی ست که دوست می‌دارد. پس، ترکِ تربیت نخواهد کرد؛ اما بیرون، انگار کُن که دیگر زمانِ آشفتن و برآشفتن گذشته بود و یا من، با قدری فشار، می‌گذراندمش: دگانی، کسبی، شهرتی، وظیفه‌یی، خانه‌ی آرامی، همسری، و فرزندانی. ای وای ای وای! لحظه‌یی

بود که گویی می خواستم پس از آن، بزرگانه راه بروم — چون مردانِ آبرومند؛ بزرگانه به دیگران سلام کنم — چون مردانِ آبرومند؛ بزرگانه سخن بگویم، بنشینم، برخیزم، لباس بپوشم، بخورم و بیاشامم — همه چون مردانِ آبرومند؛ باوقار، کند، سنگین، دُرُست همچون مُردگان.

می گفتم: این روحِ آقامنش، آشفته در عُزلت، چون صوفیان، دیگر به خیابانها و کوچه های پُر عابر نخواهد آمد و خودنمایی نخواهد کرد. دریا، در جای خویش، دریایی خواهد کرد، و مرغ دریایی، همانجا، چرخ زنان، در تنِ توفان، پَرندگی. جُدا.

در یک نَفَس از خویشتن ترسیدم و پرسیدم: آخر کجا شد آن جوانکِ شیطان که پدر، مُهرِ «حمالی» و «پارکابی شدن» بر پیشانی کوناهاش کوبیده بود، و او می خواست با دویدن دائمی در زیر آفتاب سوزان، با عرق، این مُهر را از پیشانی خویش پاک کند؟ کجا شد آن جوانکِ بدقواره‌یی که در تمامی زندگی اش به دلیلِ بدخُلقی‌ها، درگیری‌ها، خیره‌سری‌ها، لجبازی‌ها، پیله کردن‌ها، اخراج‌ها، استعفاها، بلواها، تُندروی‌ها، ولگردی‌ها، و زندانها، هرگز نمی‌توانست نگرفته بود و نخواستہ بود بگیرد؟ کجا شد آن جوانکِ سراپا جوشش و شتاب و عشق و شوق و التهاب، که شور به حکومت رساندن داشت نه به حکومت رسیدن، شور انقلاب داشت نه رهبری انقلاب، شور نوشتن برای انقلاب داشت نه نویسنده‌ی والامقام انقلاب بودن، و شورِ قلم در خونِ خویش فرو بردن داشت و با خونِ خویش نوشتن، و فریادی از اعماقِ برکشیدن، که منم، پاره‌یی از وطن، ذره‌یی از وطن، جمله‌یی از وطن، مصرعی از وطن، آوازی از دوردستِ کوهستانهای رفیع وطن، و از اعماقِ تاریخ و عطراً گینِ جنگل‌های انبوه وطن، و از میانِ امواج خروشانِ

دریاهای وطن... ای وای ای وای! آیا می توان زندگی را، به واقع، بیمه کرد و دیگر از هیچ تصادفی نهراسید؟ آیا «رسیدن»، تا این حد حقیر و مبتذل و احمقانه است؟ آیا رسیدن، یک کارت بیمه در برابر هر نوع سوختن است و یک باب دگان دودخانه و درآمدی مستمر اما مختصر و چند اثر و آینده بی خالی از شور و شرم اما سرشار از اطمینان - که نفرین بر اطمینان، نفرین بر تکیه گاه، بر لحظه های بی دغدغه، بر آرامش، بر وقار، و نفرین بر روح بازنشستگی. جداً که اطمینان به آینده، همچون تریاک، انسان را لش و ذلیل و دنی طبع می کند. بندی حقیرترین ها: آویزان، دلنگان، مطیع، فروتن، سربه زیر، خواب، رویش، قانع، ابله و پوک پوک پوک...

پس آن نظری خوف آور خستگی های آقامنشانه را شتابان و مضطرب بدانند. جوان چون کودکان بی سرپرست، از وسط خیابان گذشتم، به این سو، به نزدیک تو آمدم تا نعره کشان بگویم که من هنوز، بستنی را، در خیابانهای پُر ازدحام، لیس می زنم و لیس زنان لب لبو زنان سراسر خیابان و سراسر بستنی را می پیمایم...

من هنوز ماه را همانقدر دوست دارم که روزی ده ساله بودم و شبها صدها بار دست هایم را به سویش دراز می کردم، دوست داشتم...

من هنوز هم به جانب شیشه ی پنجره ی بسته ی اتاق تو سنگی می پرانم، شاید که صدای شکستن بیدارت کند و به خیابانهایت بیاورد...

من هنوز هم به هنگام گزمه رفتن های شبانه، زنگ در خانه ات را می فشارم و می گریزم، شاید که به خشم برانگیزانمت و به دویدنت وادار کنم...

من هنوز هم مُشت مُشت، برف سپیدِ سپیدِ کوهستانها را
به دهان می‌گذارم تا طعم تلخ و وسوسه‌انگیزش را به تمامی
احساس کنم...

من هنوز هم شیرینی خامه‌یی را چنان می‌خورم که نصفِ
صورتم را خامه بپوشاند و تو بخندی، از ته قلب بخندی...
من هنوز هم در خیابانها، به هنگام راه رفتن، چنان شلنگ
تخته‌هایی می‌اندازم که گویی تقلیدِ احمق‌ترین درازقامتانِ
روزگار را در می‌آورم...

به خدا هنوز هم طعم گوجه‌ی ترشی که در دهان توست و تو
دندان در آن فرو کرده‌یی، به همان تُرشی در دهان من می‌پیچد،
دهانم را آب می‌اندازد، و داخلِ گونه‌هایم را به تیر کشیدنی
غیر قابلِ توصیف - که با خنده آمده است - گرفتار می‌کند...

من، آن‌قدر با پنهان نمی‌کنم که دلیلِ پیرچشمی من است؛
اما دیگر به آن‌قدر به استقبالِ پیری روح، عُزَلتِ صوفیانه، و
قدم‌زدنی آقامنستان نخواهم رفت...

بگذار بادگنک‌ها را آنگاه باد کنیم که با صدا بترکند و
صدای مادر را در بیاورند، اما دیگر، هرگز، دل بر لاشه‌ی هیچ
بادگنکی نسوزانیم...

به خدا، باور کن که عطر چغاله‌ی نام‌های نوبرانه را به
همان خوبی تو حس می‌کنم، گرگی خیر تازه‌ی گل به سر را به
همان مهربانی تو می‌گیرم تا دندان در آن فرو کنم و به صدای
خُردشدنِ معطرش گوش بسپارم، و بوی توت‌فرنگی‌ها را
چنان در ریه‌ها فرومی‌دهم که انگاز بوی آزادی ست...

من هنوز، با تو می‌دوم، تا لب مرز، تا دوردستِ وطن، تا
خانه‌یی مخروب، تا خطِ مُقَدَّمِ جبهه، تا کنار یک انفجار، تا
زمینِ بازیِ پشتِ خانه‌ی همسایه...

من هنوز لج می‌کنم، هنوز اعتراض می‌کنم، هنوز فریاد

می کشم، هنوز می لرزم و به لُکنت دچار می شوم، هنوز زیر بار نمی روم، هنوز باج نمی دهم و نمی گیرم، هنوز اعتقاد نمی خرم و نمی فروشم، تسلیم نمی شوم، فساد نمی کنم، در یک کار نمی مانم، عادتِ سر به سنگ کوبیدن را ترک نمی کنم، با اراذل کنار نمی آیم، با دزدها دست نمی دهم، با خائنان و خبرچینان سلام و علیک نمی کنم، و هنوز، هنوز، هنوز، هنوز، های هائی گریه می کنم، به خدا، درست مثل بچه ها، مثل نوجوانها، مثل عاشق ها...

صبر کن! من در کنار تو جان می دهم نه در کنار منقل، نه با رون باز بستگی، نه خسته، نه دلشکسته، نه بُریده، و نه آه و ناله کتانه... نه... من نمی میرم، جوان پرواز می کنم...

پس، نوشتن «ابوالمشاغل»، تجدید عهدی ست با آن جوانی پُرشور، آن جوانی ابدی، آن سلامت و غرور و التهاب و ایمان... گرچه آنجا، در «ابن مشغله»، فرزند بودم و اینجا در «ابوالمشاغل»، پدرم...

همسرم می گوید: «ابن مشغله»، شرح حال آدمی ست که از کمک کارگری تعمیرگاه سیار در ترکمن صحرا و کارگری ساده‌ی چاپخانه به مسئولیت یک مؤسسه‌ی بزرگ می‌رسد؛ «ابوالمشاغل»، شرح حال کیست؟ این دیگر چه چیز دارد که بیاموزد، ایجاد رابطه کند، و یا در نوشتنش ضرورتی باشد؟

می‌گویم: صبر داشته باش خانم! ابوالمشاغل هم حرفهای فراوانی برای زدن دارد... این قلم، پس از سی و پنج سال پیوسته — مؤمنانه نوشتن، خوب می‌داند که نباید به جانب بیهودگی برود و بیهوده بنویسد. صبر داشته باش عزیز من!

ما — من و تو — حتی در باب نوشتن «ابن مشغله» هم بسیار مُردد بودیم و نگران؛ اما زمان به ما گفت که هر پیامی که به صداقت ارسال شود، سرانجام، به صداقت دریافت خواهد شد...

و این بار نیز... بین که کلمه‌ی جُز بر اساس ضرورت و
صداقت نخواهم گفت...



یک شدت :
 حواله‌اش بر من سیدم از آن که در باره
 است پس از خوارم تا بر من خوش گذرد و من شعله
 در آن چو پیر می‌بودی و من نمی‌توانم از آن نهان
 کتب قطعه‌ای در دستم دارم و در آن است
 تمام آنچه در این عالم در صحنه‌ی واقعی است
 از چینی‌ها - راسته‌ی من - که در دستم
 به دست من گفتم ، پژوهش‌های گذشته ،
 که خدا با من خیرش ...
 در این سطر بر دلان دایره زلفه‌ی من
 با من ، بر در بر من خوش بودم که ...

چون